

# LADY IN PICTURE

WRITER : SIMA ABEDINI



## پیشگفتار

داستان ( بانویی در تصویر ) اثر خانم سیماعابدینی ، داستانی تخیلی و زیبا ، با موضوع عرفانی در مورد ، ظهور بانوی صبر و استقامت حضرت زینب (س) است و این داستان با وجود تخیلی بودن آن نماد وجود و اثبات معجزات فراوان از جانب خداوند به عنوان ، لطف و برکتی بر مردم جهان است . معجزاتی که شاید بسیاری از ما در زندگی روزمره خود با آنها برخورد می کنیم اما با نادیده گرفتن آنها و یا با بی توجهی از مقابل فرصتها و برکات ارسال شده به راحتی گذر می کنیم .



توضیح :

تمام داستانهای خانم سیماعابدینی ، به همراه شعرهای مادرش خانم (فرحناز بلقدر) منتشر خواهد شد و شعر زیر برای داستان (بانویی در تصویر) سروده شده است .



## (دل داغدار نینوا)

خون گریه می کرد آسمان در کربلا  
دل آشوب زمین هم ، هم چنین  
خاک کویر می سوخت از هجوم ناکسان  
دل دریایی آقا حسینم نیز ، هم چنین  
قلب زمین از عطش بی تاب بود  
لب کاروان نبوت نیز ، هم چنین  
نالہ مرغان ز نامردی ها فغان  
کبوتران کوچک حرم نیز ، هم چنین  
نخلهای فرات خجل همه سر بر خاک  
سرو صحرای نینوا حر نیز ، هم چنین  
هور در آتش کوفیان می سوخت پی در پی  
دل داغدار زینب کبری نیز ، هم چنین  
علمها سر فرو آورده بودند ز شرم  
علمدار حسین ابوالفضل نیز ، همچنین

شمس قامت بسته بود با سرو حسین

در پی او شهادت نیز ، هم چنین

هیچ مردی نبود میان لشکر خصم

در خیمه های عصمت نیز ، هم چنین

شب آرام نمی گرفت بر کشته های جنگ

دل داغدار زینب نینوا نیز ، هم چنین

همه فریاد دژخیمان عالم در کربلا بود

همه بانگ مظلومین جهان نیز ، هم چنین

دل ما شیعیان در فراغ حسین سوخت

قلب همه عالم هستی نیز ، هم چنین

اثر : فرحناز بلقدر



## مقدمه

موضوع داستان (بانویی در تصویر) سالها پیش به ذهنم رسید . فقط برای آنکه این موضوع را از دست ندهم در حد منویی کوتاه و مختصر ، از آن را در دفتری نوشتم اما بعد از این همه مدت امروز تصمیم گرفتم آن را کامل کرده و به عنوان ادای نذر در روز عاشورا به حضرت زینب (س) و سید الشهدا علیه السلام تقدیم کنم .

در سالهای عمرم به شخصه شاهد ، معجزات فراوانی بودم که این را افتخاری از جانب خداوند می دانم . در آخرین سفرم به مشهد و در هنگام زیارت امام رضا (ع) به چشم خود شفای زنی نابینا را دیدم و میدانم خیلی از مردم همچون من ، به طور اتفاقی گاهی شاهد الطاف خداوند بوده اند .

همیشه به این فکر می کردم که خداوند بعد از سالیان دراز که از آخرین فرستاده اش می گذرد ، همچنان مردم را مورد لطف خود قرار میدهد و با قبول دعای آنها در سراسر جهان ، آنها را قدمی بیشتر به سمت ایمان و اعتقاد قلبی نسبت به خود حرکت میدهد .

در دنیایی که اکثر مردم بر این باورند که دوره و زمانه معجزات خداوند به پایان رسیده است ، در گوشه و کنار جهان ، انسانهای بسیاری با هر مقدار اعتقاد قلبی و دینی ، مورد حمایت خداوند قرار می گیرند و شاهد معجزات او هستند .

اکثر افرادی که در سالیان اخیر به دین اسلام روی آورده اند ، اغلب کسانی هستند که به نوعی یا معجزه ای را دیده و درک کرده اند و یا آن معجزه برای آنها اتفاق افتاده است .

معجزه از نظر مردم ، اشکال مختلفی دارد . گاهی مادری با درمان بیماری فرزند کوچکش ، به لطف خداوند با دید معجزه نگاه می کند و گاهی فردی با سقوط از ارتفاع بلندی هنگام کار ، آسیبی نمی بیند و اطرافیانش از این اتفاق با نام معجزه یاد میکنند اما به نظرم ، عظمت هر معجزه نسبت به اعتقاد هر فرد ، سنجیده می شود .

به تنهایی شاهد افراد زیادی بودم که بعد از آشنایی با مسلمانان و دیدن عزاداران حسینی ، در مراسمهای مختلف مذهبی چون (تاسوعا و عاشورا و اربعین و...) در پی تحقیق علت عزاداری مردم با این غم و اندوه بوده اند و در آخر بدون آنکه بدانند به چه دلیلی می گریند و سینه میزنند ، به دنبال عزاداران رفته اند و با پرسش چند سوال ساده ، با تحقیق در مورد واقعه کربلا و آشنایی و گفتگو با روحانیون به فاصله چند ماه ، به دین اسلام روی آورده و مسلمان شده اند و این طریق مسلمان شدن نیز از دید من ، نوعی معجزه است.

داستان (بانویی در تصویر) با وجود تخیلی بودن آن ریشه در اعتقادات من دارد و شما با خواندن این داستان ، عظمتی را ، از معجزات خداوند درک می کنید که من با تمام وجودم شاهد آن بودم و چون بخشی از داستان را به شخصه ناظر بوده ام ، درک و قبول موضوع داستان را به عنوان یک معجزه به خود شما میسپارم .  
سیماعابدینی



معجزه ، اسب رهواریست که در هر سرزمین که لبها برای  
خداوند باز شود ، می تازد .

داستان ( بانویی در تصویر )

رمان : عاطفی

نویسنده : سیما عابدینی

تایپ و بازبینی : فرحناز بلقدر

مدیریت وبلاگ : محسن امیدیان

کاری از وبلاگ :

<http://Petereclipse.blogdoon.com>



## ( بانویی در تصویر )

دنیل ، بالاخره از شر ترافیک خیابانهای شهر ، راحت شد و با سرعت با پورشه نقره ای رنگش ، در غروب به سمت بیمارستان راند .  
موبایل دنیل مدتی بود که پشت سرهم زنگ می زد و عکس جولین با هر بار تماس ، بر روی صفحه آن نمایان می شد ، اما دنیل به علت عجله زیادش ، فرصت پاسخ دادن به دوست دختر خود را نداشت .  
همین نیم ساعت پیش ، به او خبر داده بودند که در یک تصادف شدید ، برادر و پدرش زخمی شده اند .

دنیل با ورود به اتوبان به سرعت خود اضافه کرد . با رسیدن به هر ماشین می شد ، به بوق ماشین پناه می آورد و باعث می شد راننده جلویی با گفتن جمله ی : چه خبرته ؟ راه را برایش باز کند .  
دنیل حتی به آینه پورشه نگاه هم نمی کرد و فقط دنبال تابلوهای راهنمایی اتوبان بود و هر چند دقیقه یکبار با گفتن : برو دیگه مگه کوری ؟ بوق را به صدا در می آورد .

با دیدن تابلویی که نام بیمارستان بر روی آن حک شده بود ، بدون توجه به دیگران با حرکتی خطرناک ، بدون زدن راهنما ، از میان آن همه ماشین رد شد و پشت سرش ، صدای بوقها و فریادهایی آزار دهنده ای بلند شد .

دنیل با چهره ای گرفته ، تک تک تابلوهای راهنما را می خواند تا مسیر درست را پیدا کند . زیر لب غرغر می کرد : چه بساطی درست کردند ؟ حالا چرا اونها رو بردند این بیمارستان ؟ چرا آوردند این محل پرت ؟ کجاست این لعنتی ؟

دنیل با ظاهر شدن ساختمانی بلند و قدیمی در سمت راستش آهی کشید و با گفتن : آه خدا ، پیدایش کردم ، ماشین را از اولین بریدگی وارد محوطه بزرگ بیمارستان کرد و با سرعت زیادی سربالایی پرپیچ و خم بیمارستان را تا ساختمان اورژانس طی کرد .

با مهارت خاصی ماشین را پارک کرد و با عجله به ساختمان اصلی اورژانس رسید . در حالی که نیمی از بدنش از در اورژانس داخل رفته بود ، کلید دزدگیر پورشه را فشاری داد و بعد به سرعت تا انتهای



راهرو دوید و خود را به مسئول بخش رساند .  
نفس زنان پرسید : خانم دو مجروح اینجا آوردند می خواستم بدونم  
حالشون چه طوره ؟ می تونم اونها رو ببینم ؟ اونها رو کجا بردند ؟  
پرستار مدتی به دنیل نگاه کرد و گفت : کمی آرام باشید آقا ، بذارید کمی  
براحتی نفس بکشید بعد .  
دنیل نفس بلند و عمیقی کشید اما با سوزش بدی در سینه اش آرام چشمانش  
را بست و سعی کرد از بینی تنفس کند .  
پرستار پرسید : الان بهترید ؟ دنیل چشمانش را باز کرد و فقط در جواب  
پرستار سری تکان داد . پرستار لبخندی زد و گفت : حالا نام دو مصدوم  
را به من بگید تا بتونم کمکتون کنم .  
دنیل گفت : خبر دادن که پدر و برادرم تصادف کردند . اسم پدرم ادوارد  
جونز و برادرم دیوید جونز ...  
پرستار سریع به کامپیوتر رجوع کرد و بعد از لحظات کوتاهی گفت :  
آقای جونز ، هر دوی آنها در اتاق عمل هستند . متاسفم ، حالشون وخیم  
اعلام شده ، باید تا تمام شدن عمل هر دو صبر کنید . کسی هست که  
براتون تماس بگیرم ؟  
دنیل سری تکان داد و در حالیکه سینه اش را می مالید از پرستار دور شد  
و روی اولین صندلی نشست .  
بعد از چند دقیقه چند نفر با هم وارد اورژانس شدند . دنیل که در افکار  
خود غوطه ور بود ، متوجه ورود آنها نشد .  
وکیل پدرش آقای اسمیت ، با دیدن دنیل سریع به طرف او رفت و بعد از  
صدا زدن او فهمید ، دنیل متوجه آمدن او و چند نفر از سهامداران شرکت  
پدرش نشده است .  
وکیل اسمیت به آرامی در صندلی کناری دنیل نشست و چند دقیقه فقط به  
دنیل را که با چشمانی ثابت به زمین خیره شده بود ، نگاه کرد و با آهی  
عینکش را برداشت و با دستمالی آن را پاک کرد و شانه دنیل را فشار  
کوچکی داد و با این حرکتش او را از دنیای افکارش ، قبل از آنکه غرق  
شود بیرون کشید .  
دنیل با بلند کردن سرش به روبرویش نگاه کرد و کسانی را دید که از  
ترس مردن پدرش ، به جنب و جوش افتاده بودند .

آنها نگران ادوارد جونز، رئیس و بزرگترین سهامدار ، فروشگاههای زنجیره ای کشور نبودند . آنها نگران سرمایه خود بودند . حتی دیوید جونز ، برادر دنیل هم برای آنها ارزشی نداشت .

حالت صورت دنیل کاملاً نشان دهنده نفرتی که از این دسته آدمهای پول پرست و شیک پوش داشت ، بود و تنها کسی که حال او را به خوبی می فهمید وکیل خانوادگی آنها ، آقای اسمیت بود . او هم دلخوشی از دست آدمهای تازه به دوران رسیده نداشت اما نظر ادوارد جونز برخلاف آن دو بود ...

دنیل ترجیح داد به جای دیگری خیره شود و با چرخش کمی به روی صندلیش ، تازه متوجه حضور وکیل اسمیت شد .

آقای اسمیت با لبخندی غمگین به او سلام کرد . دنیل سلامی کرد و گفت : ممنون که اومدی ، حقیقتش ازم پرسیدند کسی هست که باهاتش تماس بگیرند اما من نمیدانستم باید با کی تماس بگیرم .

آقای اسمیت لبخندی زد و گفت : من انجام ناراحت و نگران نباش ، هر دوی آنها ، مردانی محکم و قوی هستند تصادف هر چقدر هم شدید باشه باز هم .....

مردی بلند قامت مانع حرف زدن وکیل اسمیت شد و گفت : ببینم اسمیت اینها که چیزی بروز نمیدهند ، حال ادوارد خیلی بده ؟ الانم وقت تصادف بود ؟ ببین می توانی خبری بگیری یا نه ؟

مرد با کت و شلوار کرم رنگش روبروی دنیل ایستاده بود و دائم با پا به زمین می کوبید ، ریتم آهنگ کفشش حال دنیل را بدتر می کرد و استرس او را چند برابر می کرد .

آقای اسمیت دستی به شانه دنیل زد و بلند شد و به مرد نزدیک شد و به آرامی گفت : آقای روگر ، لطفاً کمی مراعات کنید . دنیل جونز کوچکترین پسر آقای جونز ، روبرویتان هستند و اینطور صحبت در مورد پدرشان درست نیست .

روگر از بالای شانه وکیل اسمیت نگاهی به دنیل انداخت و گفت : پس این پسر دیگر جونزه ؟

همون پسری که جونز از خانه بیرونش کرد ؟ اونها چند ساله از هم دور بودند ؟ اصلاً شبیه ادوارد نیست حتی شبیه دیوید هم نیست . چکاره ست؟

کارتون خوابه ؟

وکیل اسمیت با احمی وحشتناک جلوی خنده روگر را گرفت . روگر سرفه ای دکوری کرد و از نیمکتها فاصله گرفت و پیش بقیه سهامداران رفت و با صحبتهایش باعث شد ، هر کدام از سهامداران پشت سر هم ، مدتی به دنیل خیره شوند و بعد با هم پیچ کنند .

دنیل که تاب و تحمل رفتار زننده آنها را نداشت ، بلند شد و به طرف سکوی پرستاری رفت و باز از حال پدر و برادرش پرسید . پرستار قول داد به محض گرفتن خبری از هر دو بیمار ، به دنیل اطلاع بدهد .

دنیل با ناراحتی تشکری کرد و باز به طرف سهامداران نگاهی کرد و براه افتاد . دلش می خواست بیرون برود و در هوای آزاد نفسی تازه کند . به یاد جولین افتاد و به سرعت از در اورژانس خارج شد و به طرف پورشه رفت . موبایلش در ماشین جامانده بود با گفتن : حتماً تا الان جولی نگران شده قدمهایش را تندتر کرد .

آقای اسمیت ، در حال قدم زدن در سالن انتظار اورژانس ، متوجه صحبتهای سهامداران شد .

روگر با آن قیافه عجیبش چنان حرف می زد که انگار سالها با دنیل آشنا بوده و به خوبی در موردش شناخت دارد . براحتی از او بدگویی می کرد . اسمیت سری تکان داد و چرخید و دوباره روی خطوط مستقیم ، کشیده شده در کف سالن ، راه رفت .

روگر بلندتر گفت : پسرک پر مدعا ، حتی سعی نمی کنه شخصیت پدرش رو حفظ کنه ، انگار همین الان از زغال فروشی برگشته ، شایدم کارگری می کنه ، همیشه فهمید چرا ادوارد این پسر رو از خانه بیرون کرده ؟ شایدم گناه بزرگی مرتکب شده !! به هر حال ما بی اطلاع هستیم ولی آقایون ، اعتراف می کنم که اگر من هم پسری با این شکل و قیافه داشتم ، آن را از خودم دور می کردم .

وکیل اسمیت که دوباره به آنها رسیده بود بلند گفت : بس کنید آقا ، چطور به این راحتی پشت سر یک جوان دروغ می بافید ؟ شایعه می سازید ؟ آن هم پسر آقای جونز که به شدت به او علاقمند است . شرم کنید آقا ، انتظار داشتید این پسر بعد از شنیدن خبر تصادف ، به مزون می رفت و بعد برای گرفتن خبری از پدر و برادرش به بیمارستان می آمد ؟ واقعاً که ...

روگر نیشخندی زد و گفت : از شدت علاقه بود که ادوارد این پسر رو از خانه اش بیرون کرد ؟

روگر با عصبانیت ادامه داد : دست بردارید آقا ، همه می دانند که ادوارد از آخرن پسرش متنفر بود ، پس به جای مادر دلسوز برای او بودن ، به فکر آن باشید که این پسر همچنان از ما و اموال ادوارد جونز دور باشد . فکر می کنید بعد از اینهمه سال چرا درست همین روز برگشته ؟ اسمیت نکنه واقعاً فکر می کنید که این جانور ، نگران حال ، پدر و برادرش است ؟ نه آقا ، مطمئن باشید که این فرد طرد شده ، فقط به این فکر می کند که چگونه اموال پدرش را بالا بکشد ، همین .

اسمیت در مقابل روگر ایستاد و گفت : فقط میتوانم بگم آقا ، تنها کسی که در این بیمارستان به پول و سود فکر می کند ، خود شما هستید . آقای جونز آنقدر به دنیل پسرشان پول می دهند و به فکرش هستند که ، این جوان کاملاً از مال دنیا بی نیاز است .

اسمیت با ناراحتی ادامه داد : بعد هم تاکید کنم که آقای محترم ، هنوز آقای جونز زنده هستند و نیازی به نصیحتهای شما ندارند . این را هم اضافه کنم که دعا کنید آقای جونز زنده بمانند و فوت نکنند چون به محض آنکه دنیل وارث پدرش شود ، مطمئناً حال کسانی چون شما خراب می شود ، مخصوصاً که من به شخصه توضیحات کاملی از شما در اختیارشان می گذارم و اطمینان دارم ایشان حاضر به ادامه شراکت با افراد پلوه گویی چون شما نیستند .

وقتی اسمیت با حرفهایش باعث تعجب سهامداران شد و با حس پیروزی خاصی از آنها دور شد ، روگر آرام گفت : وقتی ادوارد بهتر شد ، باید از شر این مردک هم خلاص شویم .

اسمیت در دل آرزو کرد که هر چه زودتر ادوارد و دیوید حالشان خوب شود ، چون دنیل ، به تنهایی از پس سهامداران بر نمی آمد و مطمئناً این افراد با ریاست روگر ، که بالاترین مقدار سهام را بعد از ادوارد در اختیار داشت ، زندگی را به کام دنیل تلخ می کردند .

دنیل با رسیدن به ماشین دزدگیر آن را زد و داخل ماشین نشست و موبایل را برداشت و به صفحه آن خیره شد و با تعجب گفت : جولی سی و دو بار تماس گرفتی!! عجب دختر کم طاقتی هستی ؟

بعد موبایل را به چانه اش زد و گفت : نمی دانی چقدر نیاز دارم اینجا در کنارم باشی ؟ نفس عمیقی کشید و بعد تصمیم گرفت با جولین تماس بگیرد اما صدای موسیقی ملایمی بلند شد و باز تصویر جولین روی صفحه ظاهر شد .

دنیل لبخندی با غم زد و به تماس پاسخ داد و آنوقت جولین حتی فرصت نداد تا دنیل حرفی بزند ، پشت سرم حرف زد و بعد یکدفعه سکوت کرد . جولین نفس آرامی کشید و پشت میز رستورانی که با دنیل برای ناهار قرار داشت جا به جا شد .

مردی که می شناخت در مقابل صحبت‌های دنباله دار او ، معمولاً با کلمات زیبا ، دائم حرف می زد و او را آرام می کرد اما اینبار ، حتی یک کلمه هم نگفته بود .

جولین احساس کرد اتفاقی افتاده به همین خاطر سکوت کرد . دنیل جوان پر شور و شلوغی بود اما در هنگام ناراحتی سریعاً ساکت می شد .

جولین در آن چند دقیقه کوتاه فکر کرد یا خود دنیل پشت خط بود و یا موبایلش را از او دزدیده بودند ، اتفاقی که بیشتر از ده بار برای دنیل افتاده بود .

جولین باید مطمئن می شد ، برای همین به آرامی پرسید : دنیل تو هستی ؟ خوبی ؟

دنیل با گفتن نام جولی ، بغض چند ساعته اش شکست و آرام پشت تلفن گریه کرد .

جولین چشمانش را بست و از بینی تنفس کرد . چرا آرزو می کرد اینبار هم شخص دیگری به سوال او جواب بدهد ؟ اما دنیل نباشد ؟ جولین دلش میخواست باز مردی یا زنی سرش داد بکشد و بگوید که این گوشی دنیل نیست . طاقت شنیدن گریه های دنیل را نداشت ، گریه هایی که در ماههای اخیر زیاد شنیده بود .

دنیل هر بار بعد از صحبت با پدرش و یا بحث با او و برادرش به این حال می افتاد . حتماً اینبار هم آقای جونز ، زیاده روی کرده بود و با حرفهایش قلب بیمار دنیل را آزار داده بود .

جولین شروع به صحبت کرد : دنیلم آرام باش ، تو بیماری قلبی داری نمیدانی نباید با این حالت گریه کنی ؟ دنیل کجایی ؟

دنیل اشکهایش را پاک کرد و با بغض بدی گفت : بیمارستان و دوباره هق هقی کرد .

جولین انگار نفس در سینه اش حبس شده بود با حال بدی از جایش بلند شد ولی دوباره از ضعف نشست . مغزش سریعاً نتیجه گیری کرد ، دنیل در این مدت به تماسهایم جواب نمیداده ، چون در بیمارستان بوده ، پس ، حمله قلبی داشته ...

لبهای لرزانش باز شد تا حرفی بزند اما ترسید ، با شنیدن صدای دنیل آرام گرفت .

دنیل گفت : جولی دلم می خواد ، اینجا باشی . بیا ، خواهش می کنم .. جولین اشکهایش را پاک کرد و بلند گفت : حتماً عزیزم کجایی ؟ کدوم بیمارستان ؟ باشه ، آرام باش ، جولی تو راهه ، دارم میام ، باشه خداحافظ .

جولین دستمال کاغذی که روی آن آدرس را نوشته بود ، برداشت و سریع گارسون را خبر کرد و صورت حساب را خواست . بابت رزرو میز پولی پرداخت کرد و با عجله بیرون رفت و به تاکسی اشاره کرد ، در حالیکه شماره پدر خوانده اش را می گرفت تا به او خبر دهد حال دنیل بد شده است .

دنیل سرش را به صندل ماشین تکیه داده بود و به آرامی نفس می کشید . موبایل را روی صندلی کنارش گذاشت و دستاتش را بهم رساند و آرام در دل دعا کرد که عمل پدر و برادرش با موفقیت تمام شود .

وکیل اسمیت به دنبال دنیل می گشت . تمام محوطه پارکینگ بیمارستان را نگاه کرد تا بالاخره در پشت یک آمبولانس پارک شده ، پورشه دنیل را دید . به طرف ماشین می رفت که موبایلش زنگ خورد ، سریع جواب داد : بله ، آه عزیزم تو هستی ؟ طوری شده ؟

جولین از داخل تاکسی با ناراحتی گفت : پدر شما کجا هستید ؟ نه من خوبم ، موضوع دنیل است . دوباره حالش بد شده او را به بیمارستان بردند . چی خودش بیمارستان رفته ؟ شما پیش دنیل هستید ؟ پدر خواهش می کنم طوری شده ؟ حال دنیل بده ؟

جولین در مقابل توضیحات پدرش با وحشت سکوت کرد و با شنیدن اصل ماجرا دستش را به دهانش رساند و گفت : خدایا امیدی هست ؟ یعنی آقای

جونز و پسرش زنده می مانند ؟  
اسمیت آرام عینکش را جابه جا کرد و گفت : نمی دانم دخترم ، خوبه که داری میایی . دنیل به تو احتیاج دارد . نباید تو این شرایط تنها باشی ، باشه حواسم هست دخترم ، الان میرم پیشش تا تو برسی . دوستت دارم . احتیاط کن خداحافظ .

جولین با بغض پیغامی برای دنیل ارسال کرد تا حال او را عوض کند . دنیل با صدای موبایل با چشمانی بسته دستش را بروی صندلی کنارش کشید و موبایل را برداشت و با دیدن جمله : دوستت دارم ، لبخند زد و با ضربه وکیل اسمیت به شیشه پورشه ، صاف نشست و در را باز کرد و با دست چپ سریع نوشت : من هم دوستت دارم و پیغام را ارسال کرد . اسمیت در ماشین نشست و گفت : عجب جایی خلوت کردی . هر دو سکوت کردند . اسمیت از سکوت حاکم بینشان فراری بود ، سوال کرد دنیل چیزی خوردی ؟ ناهار ؟

دنیل دستی به سینه اش که پشت سر هم تیر می کشید ، زد و گفت : نه ، گرسنه نیستم .

اسمیت به سینه و دست دنیل نگاه کرد و آرام گفت : قرصهایت چی ؟ دنیل امروز آنها را خوردی ؟

دنیل نفس عمیقی کشید و گفت : نه تو خونه جا گذاشتم . سریع راه افتادم .. دوباره سکوت شد ، اما این بار دنیل آن را شکست و گفت : وقتی با من تماس گرفتند اول باورم نشد ..

اسمیت گفت : من هم همینطور ، برادرت راننده خوبی ست ، واقعاً نمیدانم چرا ؟ ...

دنیل حرفش را قطع کرد و گفت : باور نکردم ، نه قضیه تصادف رو ، به خاطر اینکه پشت تلفن ، گفتند در جیب پدرم کارت من رو پیدا کردند . گفتند تنها کارتی که همراهش بوده شماره محل کار من بوده ، فکرشم نمی کردم که بدونه کجا کار می کنم ؟ شما به پدرم ...

اسمیت گفت : پدرت دائم به تو فکر می کنه و از من در موردت سوال می پرسه ، بر خلاف ظاهرش ، تو رو خیلی دوست داره ، حتی بیشتر از دیوید ، خیلی بیشتر از همه کسانی که فکر می کنی مورد علاقه پدرت هستند ، تو برایش چیز دیگری هستی باور کن .

دنیل با بغض گفت : اما هیچ وقت نشون نمیده که من برایش مهم هستم فکر می کنم از من متنفره و...  
دنیل دوباره سینه اش را مالید و بلوزش را چنگی زد .  
اسمیت سریع گفت : باید دارویت را تهیه کنم . صبر کن بر می گردم و بدون شنیدن حرف دنیل از ماشین خارج شد و با سرعت به سمت اورژانس راه افتاد .  
دنیل سرش را به صندلی تکیه داد و برای آرام کردن قلبش نفسهای آرام و مرتبی کشید . با بستن چشمانش کمی بهتر شد اما بعد از چند دقیقه ، دوباره کابوس دید .  
زنی را دید که سر تا سر بدنش و صورتش با پارچه ای مشکی و خاکی پوشیده بود . زن به نقطه ای اشاره می کرد . دست زن که از زیر پارچه بیرون زده بود خونی بود و می لرزید . همه جا دود و خاک بلند شده بود و صدای زجه های کودکان و زنها شنیده می شد . صدای تاختن اسبهایی که دنیل به هیچ عنوان به خاطر گرد و خاک آنها را نمی دید .  
دنیل شدیداً عرق کرده بود و به یقه لباسش چنگ می زد و داشت خفه می شد با شنیدن صدای ضربه به ماشین ، تصویر زن به یکباره محو شد .  
جولین چند باری دستگیره پورشه را تکانی داد و باز به شیشه زد و گفت : دنیل باز کن ، عزیزم کی می خواهی این ماشین رو برای تعمیر ببری نمایندگی ؟ این قفل شدنها آخرسر کار دستت میده .  
دنیل چشمانش را باز کرد و نفسهای بدی کشید و با ترس به اطراف نگاه کرد و بعد از دیدن جولین با دکمه ای ور رفت تا در باز شد .  
جولین داخل نشست و به طرف دنیل چرخید و دستی به موهای او کشید و گفت : سلام عزیزم ، متاسفم ببخش که همراهت نبودم . خبری داری ؟ حالشون خوبه ؟  
جولین وقتی حالات دنیل را دید سکوت کرد . بعد از مدتی گفت : باز هم رویا دیدی ؟ دوباره اون زن رو دیدی ؟  
دنیل سرفه ای کرد و آرام سری تکان داد . جولین در صندلی جابه جا شد و گفت : باید با کسی حرف بزنی دنی و... اما با بیرون رفتن دنیل حرفش ناتمام ماند .  
سریع پیاده شد و گفت : ببخش ، باشه منظوری نداشتم .



دنیل با ناراحتی پیشانی اش را با آستینش پاک کرد و گفت : تو هم خیال می کنی من دیوانه ام مثل پدرم ، مثل دیوید و مثل بقیه .  
جولین با سعی زیادی دنیل را آرام کرد و گفت که نگران اوست و هرگز به دنیل به چشم دیوانه نگاه نکرده است .

وقتی دنیل آرام گرفت و به ماشین تکیه داد ، جولین ادامه داد : من میدانم که تو دیوانه نیستی و هر چیزی که می بینی ، درسته ، ولی این رو هم میدانم که دیدن این تصاویر دلیلی داره ، دنیل باید بفهمی چرا اینها را فقط تو ...

دنیل با ناراحتی گفت : فکر میکنی دنبال دلیل دیدن این تصاویر نبودم ؟ من همه کار کردم حتی به اصرار پدرم سراغ روانشناس رفتم اما فایده ای نداشت ، داشت ؟ کسی حرف من رو درک نمی کنه . کسی نمی داند من چرا کابوس می بینم ، حتی در بیداری ؟

اسمیت به آنها نزدیک شد و گفت : با تو کار دارند پسرم ، دنیل .  
دنیل با حالت بدی به جولین نگاه کرد و بعد با دوباره شنیدن نام خود سریع به طرف ورودی ساختمان دوید و داخل رفت .  
پرستار با دیدن دنیل اول از او خواست دارویی که اسمیت خواسته بود بخورد .

دنیل سوال کرد : طوری شده ؟ حالشون خوبه ؟  
پرستار نگاهش را از دنیل مخفی می کرد . باز درخواست کرد که دنیل قرص درون دستش را بخورد .  
دنیل با بغض گفت ، مرده ؟ حرف بزن . بعد اشکهایش پایین ریخت و تمام گونه هایش را گرفت .

سهمداران بلند شده بودند و با ناراحتی به دنیل نگاه می کردند .  
پرستار آهی کشید . دنیل با گریه شدید و هق هقی ، قرص را به لبان لرزانش رساند و با آهی آن را در دهانش گذاشت و لیوان آب را از دست پرستار گرفت و با بغض بدی در حالیکه دندانهایش به لیوان فشار می آورد ، جرعه ای از آب را همراه قرص فرو داد و لیوان را به پرستار پس داد و با بغض دوباره پرسید ؟ مردند ؟ هر دوتا شون ؟  
پرستار با چهره ای غمگین سری تکان داد و گفت : برادر شما ، متاسفانه از شدت خونریزی فوت کردند اما پدرتون به ای سی یو برده شدند و

حالشون زیاد مساعد نیست .  
جولین آرام بازوی دنیل را گرفت و سرش را به شانه های لرزان او تکیه داد و گریه کرد .

دنیل فقط به اطرافش نگاه کرد و با گریه نمیدانست چکار بکند ؟  
روگر با شنیدن جمله آخر پرستار ، نفسی تازه کرد و خوشحال به جایش برگشت .

اسمیت روبروی دنیل ایستاده بود . تنگ او را در آغوش گرفت . صدای گریه و ناله دنیل بلند شد و با آه و ناله به شانه های اسمیت فشار آورد . دنیل برای برادری گریه و زاری می کرد که سالها پیش ، او را ترک کرده بود . برادری که با سنگدلی بسیار ، حتی در هنگام ترک خانه پدری ، از او خداحافظی نکرده بود . هرگز سعی نکرده بود در دفاع از برادر کوچکش در مقابل پدر بایستد و یا حتی به خود زحمت نداده بود ، در تمام این سالها از برادر کوچکش خبری بگیرد و یا از پدر بخواهد او را به خانه برگرداند .

دنیل برای از دست دادن برادری ناله می کرد که در آخرین روز حضورش در خانه ، به او بدترین حرفها را زده بود . او را با لقبهایی چون دیوانه ، روانی ، احمق و مریض و... بدرقه کرده بود . برای برادری که همیشه او را مسخره می کرد و در مقابل پدر از او به بدی یاد می کرد .

اما قلب رئوف دنیل برای برادری می سوخت که در کودکی او را بسیار دوست داشت . با اینکه دیوید هرگز به دنیل علاقه ای نداشت اما دنیل برادرش را دوست داشت و بارها برای او دعا کرده بود . برای قبولی او در امتحانات دبیرستان ، برای برد دیوید در مسابقات تنیس دبیرستان ، حتی وقتی که دیوید بیمار شده بود دنیل در کنار تختش زانو می زد و از خدا می خواست برادرش را شفا دهد .

دنیل مهربان بود و طاقت دوری برادری را نداشت که بارها او را در محوطه فروشگاه بزرگ شهر پنهانی می دید و از پشت دیوار به او خیره می شد و حالا او رفته بود ، دیوید رفته بود ، بدون آنکه کلامی با دنیل صحبت کرده باشد .

دنیل حسرت با او بودن را می خورد . حاضر بود فقط یکبار دیگر با

دیوید حرف بزند ، حتی اگر از او حرفهای بدی می شنید مهم نبود . حتی اگر دیوید ، او را دیوانه می نامید .

دنیل دیوانه ای بود که پدر و برادرش را همانند مادری که در کودکی او فوت کرده بود ، دوست می داشت .

اسمیت دنیل را با کمک جولین به طرف نیمکتها برد و نشاند و خود برای آوردن آب به طرف دیگر سالن رفت .

پرستار به همراه دکتری به دنیل که درست نفس نمی کشید نزدیک شد دکتر مچ دست دنیل را گرفت و بعد از چند لحظه از پرستار خواست دنیل را بر روی تختی در اورژانس بخوابانند تا معاینه کاملی شود اما دنیل با گریه خواست تا برادرش را ببیند .

دکتر سری تکان داد و گفت : میتوانی برادرت را ببینی اما ..

بعد به سمت جولین که بینی اش را با دستمال پاک می کرد چرخید و گفت : اگر حالش بد شد سریع بیاریدش اورژانس .

جولین تشکری کرد و دنیل گریان را به خود تکیه داد .

اسمیت با لیوانی آب برگشت و با دکتر حرف زد و با کمک جولین دنیل را به سمت آسانسور برد و دکمه طبقه سوم را فشار داد .

چشمان دنیل دیگر جایی را نمی دید . سرش گیج می رفت و نفسهایش با لرزشی وحشتناک به همراه ، صدای بدی از دهانش بیرون می آمد .

در طبقه سوم ، پرستاری در اتاقی را باز کرد و آنوقت دنیل به آرامی قدم برداشت . جولین او را رها نکرد .

اسمیت با گفتن کلمه آرام ، جولین را مجبور به دقت کرد .

دنیل با همراهی هر دوی آنها به طرف تخت برادرش رفت . دیوید آرام خوابیده بود . صورتش جز چند خراش کوچک آسیبی ندیده بود .

دنیل با لبانی بهم فشرده به تخت نزدیک شد و دستش را به بدن دیوید زد و ملافه را از زیر گردن او کمی پایین تر کشید و بعد با دست دیگرش دهانش را گرفت تا از دیدن جای عمل و زخمهای بسیار در روی سینه دیوید فریاد نکشد . با دست به صورت دیوید دستی کشید و آرام با گریه گفت : سلام دیوید .

جولین کامل دنیل را رها کرده و به اسمیت تکیه داده بود ، دلش برای دنیل می سوخت .

دنیل به چشمان دیوید دستی کشید و سعی کرد رنگ آنها را به یاد بیاورد مدتی با برادرش حرف زد و درد دل کرد . حرفهایی که آنقدر آرام می گفت که حتی اسمیت و جولین نمی شنیدند . بعد ملافه را تا زیر گردن دیوید بالا کشید و یکدفعه محکم او را در آغوش گرفت و بلند بلند با گریه گفت : دیوید چرا رفتی ؟ چرا تنهیم گذاشتی ؟ من چکار کنم بدون تو چکار کنم ؟ حداقل می توانستم از دور ببینمت اما الان چکار کنم ؟ بدون تو دیگه تنهیم . من به کسی در این سالها نگفتم که برادری دارم اما حالا واقعاً برادری ندارم .

دستان لرزان دنیل نمی دانست چطور از جنازه دیوید دور شود ؟ چند باری به اطرافش نگاه کرد . به پرستار که ملافه ای تا می زد . به جولین که با دستمال چشمانش را پاک می کرد و به اسمیت که عینکش را برداشته بود و گریه می کرد . بعد یکدفعه ساکت شد و به ردیف ملافه ها که چه با نظم بروی هم چیده شده بودند ، نگاه کرد .

نگاهش به سبدی پر از باند و گیره افتاد و بعد دوباره به دیوید خیره شد و بی اختیار لبخندی زد .

دیوید آرام به خواب ابدی رفته بود و تنها کسی که بالای سرش ایستاده بود همان برادر دیوانه اش بود .

مردی با لباسی سبز رنگ به در زد و گفت : این رو باید ببرم ؟ پرستار اشاره ای به مرد کرد . دنیل با خود فکر کرد منظور مرد از این رو ، دیوید است ؟ قرار بود برادرش را کجا ببرند؟ سردخانه ؟ آه و ناله و گریه دنیل دوباره شروع شد . دوباره سرش را روی جنازه دیوید گذاشت و با او درد دل کرد اما مرد از اسمیت خواست که دنیل را از اتاق بیرون ببرد .

جولین و اسمیت با کمک پرستار با زحمت فراوان دنیل را از اتاق بیرون بردند و به اورژانس رساندند .

دنیل در بغل اسمیت در آسانسور از هوش رفت . بعد از چند ساعت تحت نظر بودن ، بالاخره به هوش آمد . آرام بود ، شاید به خاطر داروهایی که به او تزریق کرده بودند .

تمام مدت به یاد دیوید بود به خاطر آورد ، روزی را که با دیوید در حیاط خانه پدری می دویند و شادی می کردند . دنیل هشت ساله بود و دیوید او

را بسیار دوست داشت و از بازی با برادر مو طلایی اش لذت می برد . دنیل کاملاً شبیه مادرش مارگارت بود . موهایی به رنگ طلا داشت و چشمانی آبی درشت و تیره ، پوستی روشن ، بسیار زیباتر از دیوید و دیگر کودکان فامیل و آشنایان بود . هر کس که دنیل را با دیوید می دید نمی فهمید که آنها برادرند . دیوید همانند پدرش بود و موهایی قهوه ای تیره با چشمانی میخی رنگ داشت .

شاید یکی از بزرگترین دلایل جدایی بین دو برادر ، حس حسودی دیوید نسبت به دنیل بود .

جولین با پدر خوانده اش حرف می زد و به موهای دنیل آرام دست می کشید .

دنیل آرام چشمانش را بست تا باز خاطراتش را مرور کند تعداد خاطرات خوبی که از دیوید به یاد داشت ، بسیار کم بود .

پرستار سرم دنیل را بست و آرام به وکیل اسمیت گفت : اگر بیدار شد می تواند به دیدن پدرش برود .

دنیل دست از تلاش برداشت و با باز کردن چشمانش باعث شد همه از جا بلند شوند . آرام گفت : می خوام پدرم رو ببینم .

پرستار سری تکان داد و گفت : باشه هماهنگ می کنم . هر وقت حالت خوب بود از تخت بلند شو .

وقتی پرستار رفت ، دنیل گفت : حال پدرم خیلی بده ؟

اسمیت سری تکان داد و گفت : عزیزم باید قوی باشی . تحمل داشته باش میدانم تنها برادرت را از دست دادی و شاید پدرت را هم ...

دنیل سریع بغض کرد و گفت : تا او هم نرفته می خوام ببینمش ، خواهش می کنم .

جولین دست دنیل را گرفت و به آرامی با او حرف زد .

سهامداران خسته شده بودند و مرتب در سالن انتظار راه می رفتند با دیدن دنیل مکثی کردند و منتظر خبری شدند .

هیچ کس به دنیل تسلیت نگفت . برای هیچ کدام از آنها دیوید ارزشی نداشت و مهم نبود .

دنیل در حالت گیجی و منگی با کمک جولین و وکیل اسمیت قدم برمی داشت پاهایش یاری نمی کردند و به سختی حرکت می کردند .

پرستار با آوردن ویلچر از دنیل خواست تا روی آن بنشیند و خودش را اذیت نکند .

با ورود به بخش آی سی یو ، پرستار خود دنیل را داخل برد . دنیل به تختها نگاه می کرد تا بالاخره به تخت پدرش رسید .

مرد روبرویش اصلاً شباهتی به ادوارد جونز ، پدر دنیل نداشت . مرد احاطه شده با وسایل ، کلی باند و سرم و لوله ، به هیچ عنوان شبیه پدری که دنیل می شناخت ، نبود .

مردی محکم و استوار چون کوه ، حال به تکه گوشتی بروی تخت ، تبدیل شده بود که حتی توان نفس کشیدن نداشت و دستگاه کنارش این کار را برایش انجام می داد .

دنیل در بالای سر پدر بسیار گریه کرد و خبر فوت دیوید را به او داد . سرش را بروی تخت پدر گذاشت و دست او را گرفت .

چقدر دنیل تنها بود و اگر پدرش هم چون دیوید می مرد ، او دیگر خانواده ای نداشت . سعی کرد خاطره خوبی از پدر به یاد بیاورد . یاد خنده هایش در شب عید افتاد . شبی که پدر خیلی شاد بود . آتشب چقدر با دنیل بازی کرده بود . دنیل تازه به کلاس سوم دبستان رفته بود به خاطر آورد ، همان شب برای اولین بار دیوید را با صورتی گرفته و حرصی در کنار دیوار ایستاده ، دیده بود . دنیل در حالی که موهایش در بغل پدر تکان می خورد برای اولین بار ، کینه و خشم را در چشمان برادر بزرگش دیده بود .

دنیل به مغز خود فشار آورد ، درست بود از همان عید به بعد ، دیوید به کلی عوض شد .

دو سال بعد مارگارت مادر دنیل و دیوید بر اثر بیماری سرطان فوت کرده بود و درست بعد از آن کابوسهای شبانه دنیل شروع شده بود و بعد از یکسال برای همیشه خانه پدری را ترک کرده بود .

واقعاً دنیل در طول زندگیش چه دردها که نکشیده بود . یکسال آخر حضورش در خانه ، برایش حکم جهنم را داشت .

برادر دوست داشتنی او ، دیوید ، از هر فرصتی برای آزارش استفاده می کرد و پدرش دیگر آن مرد شاد خانه نبود . بعد از فوت مارگارت انگار همه مرده بودند و تنها کسیکه زنده بود ، دنیل بیچاره بود که با تمام وجود مورد خشم قرار می گرفت . به غیر از آن ، دیدن کابوسهای تکراری او

را به جنون می رساند .  
دیوید از ماجرای کابوسهای دنیل آگاه بود و هر بار با تراشیدن دروغی آن را به دنیل نسبت می داد و به ترس پدری سنتی دامن می زد .  
دنیل سعی می کرد برای پدر در مورد زنی که می بیند ، توضیح دهد اما ادوارد ، حاضر به گوش دادن به حرفهای دنیل نبود و با فریاد و توهین او را خیالباغ می نامید و از اتاقش بیرون می کرد .  
ادوارد بعد از مدتها تلاش و آوردن دکترهای مختلف به این نتیجه رسید که دنیل مبتلا به نوعی بیماری روحی است و برای آنکه دیوید در امان باشد فرزند سیزده ساله اش را به خانه ای ویلایی ، به دور از شهر تبعید کرد چرا ؟ چون دکترها اصرار داشتند ، دنیل باید در بیمارستان روانی بستری شود و این به معنی آبروریزی برای مردی بود که سالها برای بدست آوردن موفقیت و ثروت و شهرت ، تلاش کرده بود .  
دوری دنیل از پدر و برادرش ، آرامش خاصی به خانه بازگرداند . دیگر صدای فریادهای شبانه دنیل در ساختمان نمی پیچید و ادوارد لازم نبود او را با کتک و تهدید ، بزور بخواباند .  
زندگی دنیل کابوس بدی بود که پایانی نداشت . با ورودش به خانه ویلایی به شدت مریض و افسرده شد . از دست دادن مادر و برادر بزرگترش از طرفی و دوری از پدری که از او می ترسید ، از طرف دیگر دنیل را آزار می داد . زندگی در سکوت می گذشت .  
کم کم کابوسها در بیداری نیز به سراغش می آمدند و او را آزار می دادند تا اینکه با ورود دکتر جدید ، خیلی از فشارها کم شد .  
دنیل کسی را پیدا کرد تا کابوسی را که دائم تکرار می شد ، برایش تعریف کند .  
دکتر گبریل مدتها با دنیل کار کرد و به او آموخت تا از ترسش کم کند . بر خلاف نظر دکتران دیگر ، دکتر گبریل به هیچ عنوان دنیل را دیوانه نمی دانست با اینکه هرگز نفهمید که این تصاویر چه مغمومی دارند و چرا فقط دنیل آنها را می بیند ؟ اما باعث شد تا دنیل بتواند از ساختمانی که در آن زندانی بود ، بیرون بیاید . درسش را ادامه دهد و در رشته نقاشی ادامه تحصیل بدهد .  
بعد از مدتی ادوارد جونز ، پدر دنیل ، دیگر نتوانست دوری دنیل را

تحمل کند . با صحبت با دکتر گبریل متقاعد شد که دنیل را که دانشجوی بود به خانه برگرداند اما با دیدار با دنیل و نوع برخورد او فهمید که دنیل هرگز به خانه پدریش بر نمی گردد و هرگز رفتار ناشایست پدر و برادرش را فراموش نمی کند .

ادوارد با دیدن چشمان پسری که رهایش کرده بود ، طرد و تبعیدش کرده بود ، قلبش شکست و تصمیم گرفت ، فقط در ماه یکبار او را ببیند . اما دنیل از زمان خارج شدن از خانه ویلایی هر روز قبل از رفتن به دانشگاه ، به ساختمان دفتر پدر می رفت و او را همراه برادرش می دید . دنیل شاید احساس می کرد باید همانند آنها باشد و با بی اعتنایی ، بی مهری آنها را پاسخ بدهد اما با دلش نمی توانست کنار بیاید با دلی که اگر روزی صورت پدر و برادرش را نمی دید ، درد می گرفت و می شکست .

بعد از رفتن دکتر گبریل به کشوری دیگر ، دنیل کاملاً تنها شد و در لاک خود فرو رفت . در مدت دانشگاه نه با کسی حرف می زد و نه دوستی داشت . دانشجویان زیادی پشت سرش حرف می زدند و شایعه بیرون کردن او توسط پدرش از خانه ، دنبال می کردند و گاهگاهی او را انیت می کردند .

بدتر از همه پدر دنیل از رشته تحصیلی او بدش می آمد و دائم با تحقیر آثار نقاشی دنیل ، او را آزار می داد و همیشه بین آنها جنگ بود و بوجود آمدن آتش بس غیر ممکن به نظر می رسید .

اوضاع زمانی بهم ریخت که دنیل شروع به کشیدن کابوسهایش کرد و هر بار تصویر ثابتی را که می دید با به روشی تازه و با ابزاری متفاوت به تصویر می کشید .

دنیل در کنار تخت پدر نفس عمیقی کشید و سرش را به بدن پدر چسباند و چشمانش را بست .

پرستار چند باری به دنیل نزدیک شد و او را چک کرد تا مطمئن شد حالش خوب است .

دنیل بعد از سالها در کنار پدر به آرامش رسید و با چشمانی بسته به خاطرات یکی از دیدارهایش با پدر را در خانه ویلایی ، مرور کرد . ورود ادوارد جونز را به خانه ویلایی تماشا کرد .



ادوارد با ورود به سالن پذیرای با دیدن تابلوها و برگه های نقاشی که به دیوار چسبیده بود ، وحشت کرد .

در تمام تصاویر زنی بود که به نقطه ای اشاره می کرد و نوع پوشش زن ، دست خونی اش ، فضای وهم انگیز تابلو ، همه همه پدر دنیل را می ترساند .

پدر دنیل بدون حرفی شروع به کندن نقاشی ها از دیوار کرد و همه آنها را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و در مقابل چشمان دنیل ، آنها را آتش زد و در همان لحظه برای اولین بار دنیل در میان شعله های آتش ، زنی را در حال فریاد زدن دید .

زن بدن مردی را در آغوش گرفته بود ، مردی که سر نداشت و تمام بدنش پر از تیر و زخم بود و اعضای بدنش تکه تکه شده بودند .

زن فریاد می زد و به زبانی حرف می زد که دنیل نمی فهمید .

در همان لحظه بود که صدای فریادهای پدر را دیگر نشنید و با از بین رفتن نقاشی ها ، اولین حمله قلبی به او دست داد و بی هوش در حیاط خانه ویلایی ، زمین خورد .

همان زمان بود که دنیل فهمید ، یک بیماری نادر قلبی دارد . از آن روز به بعد دنیل دچار حمله های زیادی می شد و از قلب درد شدید مدتها در بیمارستان و خانه بستری می شد .

تا اینکه روزی وکیلی به نام آقای اسمیت ، به دیدن او آمد . وکیل اسمیت پشت در ورودی ، بخش آی سی یو ، بر روی نیمکتی نشسته بود و فکر می کرد .

اسمیت اولین روز دیدارش را با دنیل بیاد می آورد ، او با دیدن جوان جذابی در خانه ویلایی حسابی دلش گرفته بود . دنیل پسر با استعدادی بود و نقاشی های زیبایی می کشید . در زمان حضور اسمیت در خانه ویلایی با زغال چهره او را طراحی کرده بود .

همان طرحی که اسمیت آن را بعدها قاب گرفت . همان طرحی که باعث شد جولین ، نسبت به خالق آن کنجکاو شود . همان طرحی که زمینه اولین ملاقات جولین را با پسر مرموز موکل پدر خوانده اش آماده کرد .

جولین با دیدن دنیل مرموز و البته بیمار و منزوی ، یک دل نه صد دل عاشق و شیفته او شد .

جولین فاروق التحصیل رشته طراحی لباس بود و همیشه بهترین لباسهایش را که خود طراحی کرده بود ، می پوشید .  
با صحبت تلفنی اسمیت با دکتر گبریل و اطمینان از اینکه دنیل برای جولین خطری ندارد ، اسمیت اجازه دیدار جولین را به دنیل داد .  
کم کم بعد از ورود جولین به زندگی دنیل ، او به آرامش نزدیک شد و کمتر از قبل دچار کابوس می شد .

دنیل به لباسهای رنگارنگ جولین توجهی نداشت و آنها را نمی پسندید اسمیت بعد از چند ماه شاهد تغییر عجیبی در رفتار دخترش شد .  
جولین ساده ترین و پوشیده ترین لباسها را در ملاقات با دنیل انتخاب می کرد و می پوشید . هیچ رابطه نزدیکی بین آن دو نبود . دنیل از نزدیکی به جولین خودداری می کرد و جولین نیز اصراری به آن نداشت . آنها مثل دو دوست باهم صحبت می کردند تا جایی که بالاخره جولین موفق شد اعتماد دنیل را جلب کند و دنیل راز بزرگ زندگیش را با او در میان گذاشت .

جولین فهمید که از چند سال قبل دنیل دائم تصویر ثابتی از زنی می بیند که او را با دست ، به نقطه ای که در گرد و خاک ، محو می باشد ، هدایت می کند اما بتازگی بجای تصویر ثابت ، شاهد صحنه ای است که معنی آن را نمی داند .

جولین هر صحبتی با دنیل می کرد با هدف کمک به او با دکتر گبریل در میان می گذاشت . دکتر معتقد بود دنیل در کودکی به طور اتفاقی شاهد ماجرای چون قتل بوده و این تصویر ذهنی در او شکل گرفته و دائم روح او را آزار می دهد اما با مرور زمان این نظریه به فراموشی سپرده شد .  
حتی دکتر گبریل از درمان دنیل عاجز مانده بود . دنیل برایش چون بیمار روحی بی خطری بود که می شد از بیماری او چشم پوشی کرد و او را به حال خود رها کرد اما جولین نمی توانست این حالات دنیل را تحمل کند .  
جولین می دید که دنیل به سختی زجر می کشد و چون به او علاقه مند بود طاقت بی اعتنایی و بی توجهی به چیزی که او را می آزد ، نداشت .  
اسمیت آهی کشید و آرام به موهای جولین که سرش را روی پایش گذاشته بود دستی کشید . به عنوان یک پدر برای جولین نگران بود ولی قلباً به دنیل علاقه مند بود مثل پسری که هیچ وقت نداشت .

دنیل با صدایی شبیه تیک تاک ساعت بیدار شد . چند پرستار و دکتر سراغ ادوارد جونز آمدند و یکی از آنها ویلچر دنیل را عقب کشید . سینه دنیل به سوزش افتاد حال پدرش بد شده بود . دنیل دوباره بغض کرد با افتادن پرده دور تخت ، بغض دنیل شکست و گریه اش شروع شد . می دانست پدرش هرگز بیدار نمی شود .

پرستاری با او حرف می زد اما دنیل جز صدای شارژ دستگاه شوک صدایی نمی شنید و بعد از حدود نیم ساعت همه چیز تمام شد . پرده ها باز شد و پرستاری شروع به باز کردن وسایل دور ادوارد جونز کرد . پدر نیز چون دیوید رفته بود . دنیل با فریادهایش و گریه های بلندش همه را در راهروی بیرون بخش آی سی یو متوجه مرگ ادوارد جونز کرد . هر چه اسمیت و جولین تلاش کردند ، اجازه ورود به آنها داده نشد . بعد از باز شدن تمام وسایل و جدا شدن آنها از ادوارد ، دنیل خود را در آغوش پدر انداخت و او را بوسید و با او حرف زد : به خدا دوستت دارم . پدرم باور کن دوستت داشتم و دارم . چرا من را تنها گذاشتی ؟ من بدون شما ها چه کنم ؟ این همه سال با دیوید زندگی کردی بس نبود حالا هم طاقت دوری از او را نداری ؟ پس من چی ؟ من نباید .... با تو .... بی انصافیه ... گریه مهلت حرف زدن نمی داد .

هق هق های شدید دنیل نشان از دل پرش داشت و هیچ چیز این دلتنگی و غم را آرام نمی کرد . دنیل با تمام وجود همیشه در مقابل مشکلات می ایستاد اما از دست دادن دو نفر در یک روز ، برایش غیر قابل تحمل بود . پرستاران اجازه دادند تا دنیل با پدرش وداع کند و بعد بدن رنجور و لرزان او را از جنازه پدر جدا کردند و بروی ویلچر گذاشتند و سریع او را از بخش بیرون بردند .

دنیل دیگر نای باز کردن چشمانش را نداشت . اسمیت و جولین با غصه فراوان دنیل را تا اورژانس تعقیب کردند . سهامداران که آماده رفتن بودند با دیدن حال دنیل به سمت اسمیت حمله بردند .

وکیل اسمیت با گریه خبر داد که ادوارد جونز فوت کرده است . حال همه بد شد . مخصوصاً روگر با شنیدن خبر فوت آقای جونز ، از ساختمان اورژانس خارج شد و به دنبالش بقیه سهامداران بیرون رفتند .

دنیل در بخش اورژانس بستری شد و اسمیت از جولین جدا شد تا ترتیب مراسم ختم را بدهد .

تا روز مراسم خاکسپاری دنیل در بخش سی سی یو بستری بود اما با مرخص شدن به خانه ویلایی برگشت و با مرتب کردن سر و وضع خود در مراسم حاضر شد در حالیکه اکثر افرادی که در مراسم حضور داشتند را نمی شناخت .

مردم به او خیره می شدند و با درگوشی حرف زدن ، او را آزار می دادند . کاملاً مشخص بود ، تلاش چندین ساله ادوارد جونز برای مخفی ماندن ماجرای دنیل ، بی فایده بوده است . مردم به خوبی می دانستند که دنیل کیست و به چه دلیلی از خانه طرد شده است ؟

سهامداران و شرکای پدرش با نگاههای ناجورشان او را ناراحت می کردند . مخصوصاً روگر که مانند ماری زخمی به دنیل نگاه می کرد و منتظر بود تا زهرش را بریزد .

تنها دلخوشی دنیل در مراسم دست دختری بود که به بازوهای او قدرت می داد و به او نشان می داد هنوز کاملاً تنهای تنها نشده است .

حضور وکیل اسمیت هم کمک بزرگی بود . دنیل آرام گریه می کرد . خبرنگاران بسیاری در مراسم حضور داشتند و مرتب عکس می گرفتند . دنیل با انداختن گلها بر روی تابوت پدر و برادرش با آنها وداع کرد و بعد از رفتن همه و خالی شدن صندلی ها در حالیکه به جولین تکیه داده بود شاهد دفن پدر و دیوید بود .

با شنیده شدن صدای رعد و برق و به اصرار جولین با بارش اولین قطرات باران به سمت ماشین حرکت کرد .

جولین با گفتن حرفهای زیبا به دنیل امید می داد و سعی می کرد او را به آینده امیدوار کند و خوب می دانست هیچ کلامی درد از دست دادن پدر و برادر ، دنیل را تسکین نمی دهد .

بعد از مراسم خاکسپاری مشکلات زیادی شروع شد . بزرگترین مشکل درست در هنگام خواندن وصیت نامه مرحوم ادوارد جونز پیش آمد . طبق وصیت نامه ای که وکیل اسمیت قرائت کرد ، تمام دارایی هنگفت مرحوم ادوارد جونز به فرزند کوچکش ، دنیل جونز به ارث رسیده بود و در آن روز دعوای شدیدی میان حضار در گرفت .

تنها فرد ساکت آن جمع ، دنیل بود که دلیل حرکت پدرش را نمی فهمید .  
روگر از همه بیشتر حرص می خورد در آخر هم با وقاحت کامل وکیل  
اسمیت را به تخلف و دست بردن در وصیت نامه مرحوم ادوارد جونز  
متهم کرد و تهدید کرد این موضوع را به دادگاه خواهد کشید .  
با رفتن همه دنیل به حرف آمد و از اسمیت سوالی کرد که وکیل اسمیت  
در جواب آن ماجرای را فاش کرد که باعث تعجب دنیل و جولین شد .  
اسمیت گفت : شاید شنیدن این موضوع باعث تعجب شما ، مخصوصاً تو  
دنیل شود . پس از هر دو می خواهم با آرامش به حرفهایم گوش کنید.  
حدود یک ماه و نیم پیش ادوارد یکدفعه به دفتر کارم آمد و از من خواست  
تا وصیت نامه فعلی اش را برایش بیاورم . اطاعت کردم در مقابل چشمانم  
وصیت نامه اصل را پاره کرد و از بین برد . بعد از من خواست که چند  
نفر را خبر کنم و همان روز وصیت نامه جدیدی برایش تنظیم کنم .  
با ورود چند شاهد پدربت لیست اموال و دارایی اش را به من سپرد و  
خواست که تمام آنها پس از مرگش به عنوان ارث به تو برسد .  
دنیل با ناراحتی گفت : برای چی ؟ پس دیوید چی ؟ اسمیت سری تکان داد  
و گفت : این دقیقاً سوال آنروز من از پدربت بود اما او اعلام کرد که اول  
وصیت نامه آماده شود و در حضور چند شاهد به ثبت برسد ، آنوقت به  
صورت خصوصی دلیل حرکتش را توضیح می دهد .  
بعد از چند ساعت همه چیز آماده شد و بعد از آنکه پدربت آن را امضاء  
کرد و شاهدان رفتند ، ادوارد بمن گفت : اسمیت فرصتی ندارم شاید کمتر  
از یک ماه . گفتم : این چه حرفیه ؟ اصلاً بگیریم فرصتی نداری انصاف  
بود دیوید را که از جانش برای کارهایت مایه گذاشته از ارث محروم  
کنی ؟  
ادوارد با غمی در صورتش آرام گفت : دیوید هم وقتی ندارد ، شاید به  
اندازه من نه بیشتر نه کمتر .  
راستش به پدربت شک کردم ، احساس کردم هذیان می گوید یا حتی مست  
کرده و نمی داند چه حرفهایی میزند اما او اصرار داشت که بزودی او و  
دیوید خواهند مرد و از من چندین بار قول گرفت که هر طور شده تمام  
دارایی اش به تو برسد .  
جولین گفت : به نظرتون عجیب نبود پدر ؟

دنیل گفت : بهش الهام شده بود که می میره همین طور مرگ دیوید ..  
اسمیت گفت : توضیحی برای حالت پدربند داشتنم تا اینکه با گریه اعتراف  
کرد که در تمام این سالها در مورد تو اشتباه می کرده و حالا فهمیده که  
تمام گفته های تو درست است .  
دنیل با سر تکان دادن نشان داد که متوجه نشده است .  
اسمیت بلند شد و پاکتی از کشوی میزش بیرون آورد و آن را به دنیل داد  
و گفت : شاید این کمکت کند .  
دنیل سریع پاکت را باز کرد و شروع به خواندن کرد . داخل نامه نوشته  
شده بود :

سلام پسر ، دنیل عزیزم می دانم بزودی از این دنیا خواهم رفت و برای  
جبران بدیهایی که در حقت انجام دادم و کوتاهی که به عنوان پدر در حقت  
روا داشتم ، جبرانی نیست . می دانم که نمی توانم هر لحظه تنهایی که  
کشیدی را جبران کنم . می دانم تا ابد من را نخواهی بخشید اما بدان از  
صمیم قلب دوستت دارم و به وجودت افتخار می کنم .  
می خواهم تمام اموالم را به طور کامل به نامت کنم و به عنوان ارثیه به  
تو ببخشم . شاید بتوانم با اینکار گوشه ای از دردهایت را جبران کنم . دلم  
می خواهد از میراثی که پدر و برادرت با سختی بدست آوردند به خوبی  
نگهداری کنی و آنها را از دست ندهی و در راه درست از اموالمت استفاده  
کنی .

می دانم پسر خاصی هستی و به نوعی در آینده کارهای مفیدی انجام می  
دهی . نگران من و برادرت نباش قول می دهم از دیوید نگهداری کنم تا  
روزی که به ما ملحق شوی .

دوستدارت : ادوارد جونز

دنیل باز متوجه ماجرا نشد اما با دیدن دوباره نوشته ، متوجه نوشته ای  
بسیار ریز ، درست بین آخرین جمله و امضای پدرش شد .  
آنقدر نوشته ریز بود که حتی اسمیت و جولین هم نتوانستند آن را بخوانند.  
جولین به طرف خرس کوچکش رفت ، خرسی که از کودکی جولین و از  
روزی که آن را در دفتر کار پدر خوانده اش جا گذاشته بود ، مهمان  
همیشگی دفتر اسمیت بود . خرس عینک ذره بینی به چشم داشت .  
دنیل بلند شد و عینک را روی کاغذ گرفت . هر سه از خواندن نوشته

بدنشان یخ کرد .  
ادوارد به سختی نوشته بود :  
دنیل من هم دیدمش ، زنی را که تو دیدی واقعیست . او را پیدا کن که راه  
سعادت تو در دستان او ست .  
چشمان دنیل به سرعت پر از اشک شد و آنوقت با نا باوری چند باری  
نوشته را خواند در حالیکه سعی می کرد با فشار پلکهایش اشکها را  
بیرون بریزد .  
فقط نامه را به سینه اش چسباند و با آهی روی صندلی نشست بعد با گریه  
ای بلند گفت : بالاخره یک نفر حرفمو قبول کرد .  
جولین با بغض به پدرش که نمی دانست این جملات چه معنی دارد ؟ نگاه  
کرد .  
دنیل بلندتر گفت : او زن را دیده ، پدرم ، جولی زن داخل تصویر رو  
دیده .  
جولی بعد از آرام کردن دنیل او را به خانه ویلایی رساند و بعد به سرعت  
به دفتر کار پدرش برگشت . با ورود به دفتر متوجه شد پدرش در حال  
خواندن نامه دیگری از ادوارد جونز است .  
وقتی دلیل این کار را پرسید ، اسمیت پاسخ داد : دنیل حال خوبی نداشت .  
موضوع نامه دیگر را بیان نکردم چون به شدت به وجد آمده بود ، ترسیدم  
حالش بد شود اما حالا می توانم آن را به دنیل تحویل بدهم .  
فردای امروز در خانه ویلایی دعوی شدیدی در گرفت . نزدیک عصر  
بود و دنیل منتظر وکیل اسمیت و جولین بود که با ورود شرکای پدرش به  
خانه ویلایی غافلگیر شد . فقط توانست پیغامی برای جولین بفرستد بعد داد  
و فریادها بلند شد .  
روگر برای دنیل مأمور آورده بود و او را محکوم به جعل وصیت نامه  
کرد و بعد از مدتی با عنوان آنکه دنیل یک بیمار روانیست او را فاقد  
صلاحیت مالکیت اموال پدرش دانست و همه کسانی که دنیل حتی آنها را  
نمی شناخت بر علیه تنها وارث مرحوم ادوارد جونز ، شوراند .  
دنیل بین آنها گیر افتاده بود حتی نمی توانست کلمه ای در دفاع از خود  
بگوید روگر با زدن به بازوی دنیل او را تحریک می کرد .  
با رسیدن وکیل اسمیت و جولین دنیل با نفس عمیقی روی مبل نشست .

- سر و صداها در عرض چند دقیقه خوابید . همه مجبور به ترک خانه شدند  
اسمیت آنها را تهدید به شکایت کرد و آنها هم دنیل را تهدید کردند که با  
شکایت او را به تیمارستان می فرستند .  
بعد از آنکه کمی حال دنیل جا آمد ، اسمیت نامه دیگر پدرش را به او داد .  
در نام نوشته شده بود :
- دنیل پسرم ، حالا که می دانی رازت را با چشم دیده ام و تو را باور دارم  
از تو چند خواهش دارم .
- 1 : می خواهم در بزرگترین فروشگاهم مستقر شوی و اداره آن را به  
عهده بگیری .
  - 2 : می خواهم دوباره تصویری را که می دیدی بکشی .
  - 3 : می خوام به حرفهایش گوش کنی و هر چه می خواهد انجام دهی .
  - 4 : شخصی به دیدارت می آید از او برای رسیدن به بانوی داخل تصویر  
استفاده کن .
  - 5 : من و برادرت دیوید را با قلبی آرام ببخش و از گناهانمان بگذر .
  - 6 : نترس پسرم خداوند نگهدار توست .

دنیل با تعجب به جولین و اسمیت نگاه کرد .  
جولین گفت : دنیل شاید پدرت توانسته با زن حرف بزنه پس ...  
دنیل گفت : به زبان عجیبی صحبت می کنه ، همیشه تشخیص داد اهل  
کجاست . شک دارم پدرم حرفهایش را فهمیده باشد .  
آنروز دنیل خیلی به نوشته های پدرش فکر کرد اما باز به نتیجه ای نرسید  
هفته های بعدی به دادگاه و دفاع و توضیح گذشت .  
دنیل در آخرین روز جلسه دادگاه ، دکتر گبریل را در جایگاه شهود دید او  
به عنوان دکتر دنیل شهادت داد که دنیل از لحاظ روحی سالم است و  
محکم ترین دلیل اثبات این موضوع تحصیلات دنیل است که با بهترین  
نمرات ، دانشگاه را تمام کرده است .  
دادگاه با شهادت پنج نفر به نفع دنیل رأی داد و رسماً دستور داد تا ارثیه  
دنیل به او پرداخت شود .  
از فردای آنروز دنیل به ساختمان بزرگترین فروشگاه پدرش رفت و  
کارگاهش را برای مدتی بست .



در آنجا با کارمندان آشنا شد ، همچنین با مرد عجیبی به نام جان اشتون که سمت مدیریت کارمندان فروشگاه را به عهده داشت و به نوعی معاون رئیس فروشگاه هم بود .

در چند روز اول دنیل شاهد ازدحام در فروشگاه بود و شلوغی و سر و صدای این شغل ، آزارش می داد تا اینکه تصمیم گرفت در زمان بیکاری در فروشگاه به طراحی بپردازد و بعد از چند روز دنیل چند طرح فوق العاده از رویاهایش یا همان کابوسها کشید .

در هنگام چسباندن طرحها به دیوار دفترش با دیدن کل ساختمان با مشاهده دیوارهای خالی داخل سالنها به فکر افتاد .

یک هفته تمام روی طرحهای زیبایی کار کرد و بعد با شرکتی تماس گرفت تا برای اجرای طرح ها ، شخصی را بفرستند .

مردی برای گرفتن طرح های دنیل به فروشگاه آمد . دنیل طرحی را که از کابوسش کشیده بود به مرد نشان داد و مرد با دیدن طرح گفت : آقای جونز به چه سبکی طرح را می خواهید ؟

دنیل کتابی را به طرف مرد چرخاند و گفت : الان این سبک فوق العاده است . می خواهم که این طرح را با کاشی های ریز به روی دیوار بچینید .

مرد کلاهش را جابه جا کرد و گفت : از دست من اجرای این طرح بر نمی آید اما کسی رو می شناسم که کمکتون می کنه . دنیل تشکر کرد و مرد را تا دم در بدرقه کرد .

آنروز عصر همه کارمندان رفته بودند و فقط دنیل مانده بود . هنگامی که آماده می شد تا به خانه برود ، مردی در طبقه پایین ظاهر شد .

دنیل از دفترش که شیشه ای بود مرد را دید ، پایین رفت و گفت : فروشگاه تعطیل است آقا بعد با تعجب پرسید : از کجا وارد شدید ؟

مرد با صدای گرمی گفت : برای چیدن طرح شما آمده ام در باز بود . دنیل گفت : بله ، الان براتون طرح را میارم و سریع به دفتر برگشت و طراحی اش را پایین آورد .

مرد تشکر کرد و براه افتاد . دنیل پرسید : این طرح آماده شدنش خیلی زمان می برد ؟

مرد لحظه ای ایستاد و بعد گفت : فقط چند روز ، کمتر از چهار روز .

مرد ادامه داد : می بخشید فقط چون کار با کاشیست و دیر خشک می شود لطف می کنید چند روزی کار فروشگاه را تعطیل کنید؟

دنیل سری تکان داد و گفت : کار مشکلی از من می خواهید . من باید همه کارمندان را مرخص کنم . بدتر از همه فروشگاه را تعطیل کنم در حالی که خرابی مواد غذایی داخل فروشگاه به ساعتی بستگی دارد .

مرد آرام گفت : طرح برایتان مهم است ؟

دنیل آهی کشید و کمی فکر کرد و گفت : باشه از کی شروع می کنید ؟

مرد لبخند زنان براه افتاد و گفت : از فردا صبح .

دنیل با تلفن به جان اشتون خبر داد که فروشگاه به علت تعمیرات سه روز بسته است .

نوشته بزرگی بالای در ورودی فروشگاه زده شد و رسماً فروشگاه به مدت سه روز بسته شد.

دنیل ترجیح می داد در هنگام کار مرد در فروشگاه ، حضور داشته باشد . ساعتها در دفترش می نشست و به مسائل مالی می رسید و دفاتر را بررسی می کرد و در زمان استراحتش به طبقه پایین می رفت و به آماده شدن تابلوی بزرگ خیره می شد .

جولین چند باری به دیدنش آمد و با دیدن تصویر که بسیار بزرگ بود و تقریباً یک طرف سالن را پوشانده بود ، تعجب کرد .

دنیل هر بار تا در ورودی جولین را بدرقه می کرد و با برگشتش لحظه ای را در مقابل تصویر می ایستاد تا اینکه شب اول ورود مرد گذشت .

دنیل با دیدن تابلوی آماده شده با تعجب به طبقه پایین رفت . باورش نمی شد که مرد توانسته کل تابلو را که همانند پازلی چند هزار تکه ای بود ، به این زودی بچیند اما با رسیدن به طبقه پایین با تابلویی کامل روبرو شد .

دنیل به تابلو دست زد . کاشیها همه سالم بودند با تعجب پرسید : واقعاً نمی دانم چی بگویم ؟ چه هنرمندی هستی مرد ، عالی شد .

مرد در حالیکه که صورتش زیاد مشخص نبود به دنیل نگاه کرد . دنیل به طرف چراغی رفت تا آن را روشن کند اما لامپ با جرقه ای کوچک خاموش شد .

دنیل لبخندی زد و گفت : مثل اینکه نمی شه از نزدیک اثر را ببینم .

مرد با آهنگ کلامی گفت : باید آنجا می بودی و ماجرا را از نزدیک می دیدی . همه حسرت به دلند که چرا در آن روز نبودند و واقعه را ندیدند . دنیل دستش را بطرف مرد دراز کرد تا با فشردن دست او تشکر کند اما با دیدن آستین های لباسی که تکان می خورد و دستانی در آن نبود تا دنیل به سپاس آنها را بفشارد ، شوکه شد .

مردی که روبرویش بود ، دستی نداشت . هر دو دستش قطع شده بود مرد با سوزی گفت : باید می بودی و می دیدی که بر سر برادرم چه آوردند ؟ چه ها با فرزندانش کردند و چطور کشتند و دریدند و بردند و اسیر کردند؟ باید می دیدی با ما چه ها کردند ؟

دنیل با اشک به مرد خیره شده بود . مرد به آرامی از کنار دنیل رد شد و براه افتاد . دنیل به تابلو خیره شد .

زنی ایستاده در غروب در صحرایی با دست خونین به سمتی اشاره می کرد .

دنیل به دنبال مرد بدون دست دوید تا از او سوال کند و نام زن را بپرسد اما به یکباره از خواب پرید ...

با ترسی عجیب به اطراف نگاه کرد و متوجه غروب خورشید شد به آرامی از دفتر خارج شد .

مرد نبود همه جا تمیز بود و اثری از وسایل کار مرد بر روی زمین نبود . دنیل به آرامی به دکمه لباسش را باز کرد تا در آن هوای بسته ، نفسی تازه کند .

به ساعتش نگاه کرد اما این بخش سالن نور به اندازه کافی نبود ، دنیل به طرف کلیدی رفت که در خواب آن را روشن کرده بود . کلید با جرقه ای آشنا خاموش شد .

تمام بدن دنیل عرق سردی فرا گرفت ، آب دهانش را فرو داد و با ترس از برگشتن ، همانطور پشت به دیوار ایستاد اما یکدفعه نور ضعیفی سالن را روشن کرد .

نور بیشتر و بیشتر شد تا جایی که کل سالن با نور غروبی روشن شد صدایی بلند شد ، کسی دنیل را صدا می زد .

دنیل با چشمانی اشکی آرام چرخید ، بانوی داخل تصویر به او اشاره کرد ، دنیل نای راه رفتن نداشت آرام با خود زمزمه کرد : بلند شو ، بیدار شو ،

تو در خوابی اما زن سری تکان داد و گفت : اکنون زمان حال من و تو یکی ست . تو بیداری و اینجا که می بینی نینواست ، سرزمین کربلا ، دنیل به یکباره زمین نشست .

چرا گریه می کرد ؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ باز رویا می دید در بیداری مثل زمانهای دیگر ، با این تفاوت که در هیچ کدام از رویاهایش بانو با او حرفی نمی زد .

لبانش را تکان داد تا حرفی بزند اما زن با سوزی گفت : نام من زینب است . مادرم فاطمه الزهرا(س) ، یگانه دختر پیامبر اسلام آخرین نبی در روی زمین حضرت محمد علیه السلام است و پدرم فاتح خیبر امیر المومنین حضرت علی (ع) است .

دنیل دلش می خواست صورت بانوی داخل تصویر را ببیند اما نمی توانست ، بانو سکوت کرد و آنوقت در مقابل چشمان بارانی دنیل کاشی های کوچک تابلو شروع به حرکت کردند و تصویر دیگری ساختند بانو زینب به سخن آمد و دنیل با تمام وجودش گوش سپرد .

بانوی درون تصویر به سمتی اشاره کرد که دنیل هرگز نتوانسته بود آن مقصد بانو را ببیند اما این بار با تکان خوردن کاشی ها ، دود و گرد و غبار کنار رفت .

بانو با سوز دل گفت : آنجا بود که فرزندانم شهید شدند . دنیل تصویر دو جوان در خون غلظیده را دید و با چشمان اشکی به سمت دیگری که بانو اشاره می کرد ، خیره شد .

بانو گفت : در آن محل بود که آب را بر روی ما بستند و باعث شدند تا آخرین لحظه ، عزیزانم تشنه لب باشند .

تصویر لرزید و با تکان خوردن کاشی های کوچک ، دنیل توانست افراد دشمن را ببیند که دور چاه ها ایستاده بودند .

بانو با اشاره به جهت دیگری تصویر را عوض کرد ، این بار با صدایی بغض کرده گفت : در آنجا بود که ابوالفضل العباس ، برای رساندن آب به ما شهید شد ، کاشی های کوچک شروع به حرکت ضربدری کردند و با صدایی ملایم لحظه شهادت مردی را به دنیل نشان دادند که دنیل کار ساخت تابلو را به او سپرده بود .

دنیل با اشکهایی روان بدنال حرکت شمشیرها شاهد قطع شدن دستهای

مرد بود و با آه نام ابوالفضل العباس را زیر لب چند باری تکرار کرد .  
دنیل با زاری بانو ، دوباره به حرکت کاشی های رنگی خیره شد ، آنقدر  
کاشی های کوچک سریع حرکت می کردند که دنیل فرصت دنبال کردن  
آنها را نداشت .

بانو به سینه اش می زد و می گفت : ای وای عزیز برادرم را پریز کردند  
علی اکبر عمه را شهید کردند .

دنیل شاهد جنگیدن جوانی در تصویر بود که با وجود سن کم با شجاعت  
شمشیر می زد .

دنیل مدتی او را غرق در خون بر روی خاک ها افتاده دید و آه کشید .  
صدای شیون بانو بلندتر شد و گفت : وای بر شما ، وای بر شما مردمان  
ناپاک با طفل کوچک برادرم چه کردید ؟ به کودکی خردسال رحم نکردید  
؟ او را در آغوش پدر پریز کردید ؟ وای بر شما چگونه امید دارید از  
خشم خداوند دور بمانید ؟

کاشیها به آرامی حرکت کردند ، دنیل کودکی را در میان دو دست مردی  
دید .

خورشید از درون تابلو چنان می تابید که گرمایش ، تمام وجود دنیل را در  
بر می گرفت . گرما باعث عرق کردن دنیل شد و لبان دنیل تشنگی را به  
خوبی درک کرد .

آنگاه به یکباره با شنیدن صوتی عجیب ، دنیل خودش را به طرف تابلو  
کشید ، در مقابل چشمان حیرت زده او ، تیری گلوی کودک را درید و  
خون او ، تا روی لباس دنیل پاشید ، صدای شیون بانو بلندتر شد در  
حالیکه دائم نام علی اصغر ، عزیز عمه را به زبان می آورد .

دنیل با دیدن خون بر روی لباسش وحشت کرد ، صدای هلهله و شادی  
دشمن بلند شد ، بانو در تصویر سرش را تکان میداد و به سینه اش چنگ  
میزد .

کاشی های کوچک شروع به تغییر کردند ، بانو به آرامی دستش را به  
طرف محلی گرفت و با صدایی لرزان گفت : آنجا قتلگاه برادرم سید  
الشهداست ، برادر تشنه ام را به شهادت رساندند . آنگاه بانو خم شد و ناله  
ای زد و وای بر شما وای بر شما گفت .

دنیل نام برادر بانو را پرسید اما کاشی های کوچک با حرکت ، تصویر

بانو را تغییر دادند .  
دنیل خود را به تابلو رساند و سعی کرد ، جلوی تغییر تصویر را بگیرد  
اما کاشی ها در تابلو به چهار قسمت تقسیم شدند ، قسمت بالایی تصویر  
با حرکتی سریع حمله دشمن را نشان داد ، به سرعت تصویر بعدی تکان  
خورد و دنیل شاهد محاصره شخصی تنها در میان سواران و سربازان  
دشمن شد .

دنیل فریاد زد : چکار می کنید ؟ چند نفر به یک نفر ؟ این انصاف نیست .  
تصویر قسمت سوم حرکت کرد و آنوقت دنیل شاهد ضربه های پیاپی  
شمشیرها بروی بدن مبارک برادر بانو بود، صدای مهمه ای بلند شد.  
صدای زجه زنان و کودکان به آسمان رسید ، قسمت چهارم تصویر مردی  
را نشان می داد که با چه سنگدلی بر روی سینه برادر بانو نشسته بود و  
با شمشیر در حالیکه می خندید سر آن عزیز را از بدن جدا کرد ، بدن  
پاره پاره برادر بانو بروی زمین به زیر سم اسبان دشمن افتاده بود.  
تصویر ها در هم فرو می رفتند ، کاشی ها در هر قسمت صحنه ای می  
ساختند .

دنیل با گریه ای ناتمام ، عوض شدن صحنه ها را یکی یکی دنبال می کرد  
در صحنه ای سنگها خون گریه می کردند و در صحنه ای دیگر در  
آسمان به یکباره دو خورشید نمایان شد .

دنیل دستش را بر روی سینه اش گذاشت و چشم از تصاویر برنداشت  
دشمنان به خیمه ها حمله کردند . بانو در همه جا حضور داشت ، لحظه  
ای در کنار جنازه تکه تکه شده برادرش می گریست و زمانی دیگر در  
تصویری دیگر ، از مردی بیمار دفاع می کرد .

در تصویر دیگری دنیل سری نورانی در دستان مرد حیوان صفتی دید که  
سر را در ظرفی گذاشت ، بعد ظرف را به کودکی که بدنبال پدرش می  
گشت ، نشان داد ، با زمین خوردن کودک ، دنیل هم به زمین افتاد و با بی  
حالی به جان دادن کودک با وحشت نگاه کرد .

طوفانی به پا شد و بعد تمام کاشی ها با هم در یک جهت حرکت کردند و  
دنیل از روی زمین به آتش گرفتن خیمه ها نگاه می کرد ، به اسیر شدن  
زنان و کودکان و جوان بیمار که همه بدورش جمع شده بودند و شیون می  
کردند .

سربازان دشمن به زنان و کودکان بی پناه حمله کردند. دنیل شاهد کنده شدن لاله گوشهای دخترانی بود که در آن گوشواره ای کوچک خودنمایی می کرد.

دنیل به آرامی با منگی نفس می کشید و ناله می کرد. بانو در تصویر ظاهر شد و در حالیکه کاشی ها دنباله پارچه لباسش را می ساختند به سمت دیگری اشاره کرد.

اسبی تیر خورده و زخمی به طرف خیمه ها بر گشت و چند زن به همراه بانو آن را در آغوش گرفتند و زاری کردند، تصویر ایستاد و با حرکت کاشی ها تبدیل به طرحی با مداد شد که دستانی آن را با مهارت تمام نقاشی می کرد و بعد با قلمو و رنگ به آن جان می داد، کاشی ها با حرکتی، نقاشی خوابیده را بلند کردند و با حرکتشان از راست به چپ، آن نقاشی را به طور کامل به دنیل نشان دادند.

با محو شدن تصویر، دنیل سعی کرد، بلند شود اما نمی توانست، بدنش توان تحمل وزن زیادش را نداشت، نیم خیز شد و باز به کاشی هایی که تکان می خورند خیره شد.

انتظار سخت بود، کاروان اسیران به شهری به نام کوفه رسید و در آنجا کاشی ها تا جایی جلو رفتند که کل لباس بانو را ساختند و آنوقت بانو شروع به صحبت کرد:

مردم کوفه، مردم مکار خیانت کار، هرگز دیده هاتان از اشک تهی میاد، هرگز ناله هاتان از سینه بریده نگردد. شما همانند آن زنی می مانید که هنگامی که داشت می رشت به یکباره رشته های خود را پاره کرد، نه پیمان شما را ارجی است و نه سوگند شما را اعتباری. ننگ بر شما باد... دنیل از شدت گرما بی هوش شد. بعد از زمان کمی با صدای حرکت کاشی ها بیدار شد، بانو در جای دیگری حرف می زد.

دنیل چشمانش درست نمی دید، فقط صدای بانو را می شنید: خدا و رسولش راست گفته اند که پایان آنان که کردار بد کردند، این بود که آیات خدا را دروغ می خواندند و آنان را مسخره می کردند.

ای پسر آزادشدگان این عدالت است که دختران و کنیزان تو در پرده عزت بشینند و تو دختران پیغمبر را اسیر کنی، پرده حرمت آنان را بدری صدای آنان را در گلو خفه کنی و مردان بیگانه، آنان را بر پشت شتران

از این شهر به آن شهر بگردانند؟ نه کسی از آنان را پناه دهد و نه کسی مواظب حالشان باشد؟... .

صدای بانو ، نامفهوم بود آخرین جمله ای که دنیل قبل از بی هوشی دوباره از زبان بانو شنید این بود :  
خدایا خودت حق ما را بگیر و انتقام ما را از آن کس که به ما ستم کرده بستان . . .

دنیل به خوابی عمیق رفت و بعد از مدتی بیدار شد ، در حالی که بانو در تصویر ایستاده بود و تصویر پشت سرش در حال حرکت بود اما بانو ثابت ایستاده بود ، مردم با لباسهایی امروزی عزاداری می کردند و به سینه هایشان می زدند و گریه می کردند .

با نور شدیدی دنیل کاملاً هوشیار شد و آنوقت محل زیارتگاهی را دید که مردم در آن گریه می کردند و پارچه هایی را به آن می مالیدند و دور تا دور جعبه فلزی ، بزرگ و نقش داری را می بوسیدند .

دنیل تمام توانش را جمع کرد تا توانست بالاخره بنشیند ، بانو در تصویر گفت : بلندشو مرد جوان ، تو انتخاب مایی ، برخیز و برای گفتن سرنوشت ما ، حرکتی کن ، مردمان پاک جهان ما را فراموش نکردند و نمی کنند و هر سال به یاران ما اضافه می شود ، هر کس در راه ما قدمی بر می دارد ، تو نیز همین کار را بکن ، بلند شو و بیا و مزار برادرم را از نزدیک ببین و زیارت کن و همیشه به یاد حسین سید الشهداء باش ، برای همه بگو در تاسوعا و عاشورا چه ها دیدی ؟ نامردان با خاندان پیامبر ، با نوه رسول خدا چه کردند ؟ با فرزندانش چه کردند ؟ با اسرا با زنان و کودکان چه کردند ؟ برخیز وقت تنگ است بیا نزدیکتر تا زیارت کنی بیا و مزار برادرم را از نزدیک ببین و بوی نوه پیامبر علیه السلام را حس کن ، بوی بهشت می آید .

دنیل با تمام توانش بلند شد و خود را به تصویر رساند و به ضریح امام در تصویر دست کشید و با گریه از او شفای همه را خواست و همین طور قدرت و تحمل کردن داغ عزیزانش را خواست ، از نگاه به بانو خجالت می کشید ، چطور در مقابل چنین اسطوره صبر و بردباری از داغ خود حرف می زد ؟

نفس بلندی کشید و از بینی هوای خنکی را به ریه هایش کشید ، بانو راست



می گفت بوی عجیبی می آمد ، بانو اجازه داد دنیل به اندازه کافی با برادرش راز و نیاز کند ، بعد با حرکت کاشی های کوچک تصویر متحرک از بین رفت و به جایش پرچم بزرگی بلند شد که رویش نوشته ای بود که دنیل نمی توانست آن را بخواند .

پرچم در بالای حرمی تکان می خورد ، مردم در حال سینه زنی دسته دسته وارد حرم می شدند و گروه گروه با خواندن شعری محکم به سینه می زدند و بعد به آرامی حرکت می کردند تا دسته بعدی همین کار را انجام بدهد .

دنیل شاهد پختن غذاهای نذری زیادی بود که مردم برای گرفتن آن صف های طولانی درست می کردند و منتظر می ماندند تا بالاخره نوبت به آنها برسد .

بانو بطرف دنیل حرکت کرد ، پشت سر بانو چشمه پر آبی می جوشید با اشاره بانو دنیل با دستانش مقداری آب برداشت تا بخورد اما با دیدن عکس مردی که با دندان ظرف آبی را می کشید در حالی که دستی نداشت آب را خالی کرد .

بانو گفت : اگر در راه حق قدمی بر داری مطمئنم که به شفاعت برادرم در آخرت دست پیدا می کنی .

دنیل چند قدمی عقب رفت ، بانو به آرامی با حرکت کاشی ها به طرف غروب حرکت کرد و از دنیل دور شد .

دنیل آرام گفت : نرو من باید چکار کنم ؟ با محو شدن بانو در غروب از سمت راست تابلو کاشی های کوچک فرو ریختند دنیل سعی کرد آنها را نگه دارد اما چندین هزار کاشی به سرعت پیاپی ریخت و تابلو به سفیدی دیوار باقی ماند و بانوی تصویر برای همیشه از رویاهای دنیل بیرون رفت .

دنیل بعد از رفتن بانو ، از شدت تشنگی و گرما بیهوش شد و وقتی چشم باز کرد که در بیمارستان بستری بود .

جولین با لبخندی زیبا به او سلام کرد . دنیل کل ماجرای دیدن بانو در تصویر را برای اسمیت و جولین تعریف کرد .

دنیل با تشخیص پزشکان در لیست افراد نیازمند پیوند قلب قرار گرفت . او بعد از مرور چیزهایی که در فروشگاه دیده بود از بیمارستان بیرون

آمد و چند روز را به تحقیق در مورد واقعه کربلا سپری کرد و چیزهایی را پیدا کرده بود را برای جولین بازگو کرد به گونه ای که جولین را تحت تاثیر قرار داد.

دنیل با دیدن تصویر نقاشی زنان در کنار اسب سید الشهداء علیه السلام تصمیم گرفت ، هر طور شده تا زمان شروع ماه محرم خود را به حرم مطهر امام حسین (ع) برساند اما جولین مانع رفتن او بود و وقتی جولین نتوانست او را قانع کند التماس کرد تا همراه دنیل برود . دنیل با آمدن جولین مخالف بود ، ولی او اصرار کرد که تا آخر خط با دنیل می ماند .

با ورود دنیل به حرم مطهر امام حسین (ع) به سختی خود را به ضریح رساند و بعد از زیارت به همراه جولین به کشورش باز گشت و با تحقیق فراوان محل گروه های عزادار حسینی را در کشورش پیدا کرد ، آنوقت با رفتن به فروشگاه با کارتونهای کاشی های کوچک بسیاری روبرو شد که قرار بود در روی تابلوی بزرگ چیده شوند ، همان طرح دنیل .

کارگران شروع به کار کردند ، دنیل تصمیم گرفت در وقت کمی که تا آخر زندگیش مانده ، تمام چیزهایی را که دیده به صورت داستانی بنویسد و به مردم ، سالار شهیدان را معرفی کند و واقعه کربلا را همان طور که دیده بیان کند .

ناشری کتاب دنیل را پذیرفت . در این راه سخت ، وکیل اسمیت همانند پسرش از دنیل نگهداری می کرد.

دنیل بعد از رسیدن به مرحله وخامت حالش ، با کمک کارمندان قسمتی از فروشگاه را خالی کرد و به مسلمانان اختصاص داد و کتابهای مذهبی و عرفانی و از جمله کتاب خود را با نام ( بانویی در تصویر ) در قفسه های آن قرار داد.

مسلمانان زیادی به فروشگاه رجوع می کردند و عده زیادی از مردم از هر دینی بعد از مطالعه کتاب دنیل جونز ، علاقمند به واقعه کربلا شدند . در میان بازدید کنندگان فروشگاه ، روحانی جوانی با دنیل دیدار کرد و دنیل در حالیکه به شدت علاقمند شده بود مسلمان شود با روحانی قراری گذاشت تا روز تولد امام حسین علیه السلام به جمع مسلمانان به پیوندد . از طرفی با تصمیم جدید دنیل جولین به علت علاقه ای که به دنیل داشت

و با انقلابی که در دلش بعد از مطالعه کتاب ( بانویی در تصویر ) به پا شده بود تصمیم گرفت به همراه دنیل برای مسلمان شدن به دیدار روحانی برود .

اسمیت به خواسته دخترش احترام گذاشت و در این راه او را تشویق کرد . اسمیت با مشورت با دنیل با خرید سهام روگر او را رسماً از شرکای دنیل حذف کرد .

در آخرین شب محرم ، دنیل آخرین نوشته اش را در دفتر بررسی می کرد که با دیدن جرقه زدن چراغ سالن از پله ها پایین رفت و با لبخندی به سمت تابلو حرکت کرد .

بانو بدیدن دنیل آمده بود ، دنیل با حالی بد و مریض از بانو بابت همه چیز تشکر کرد و بانو در جواب او گفت : به خدا قسم هر که با ما باشد و اشکی برای رنج های ما بریزد ، خداوند همنشینی با انبیاء را نصیبش می کند به خاطر دل سوخته ات ، حاجتی که داشتی روا شد و مزدت را گرفتی ، باقی اجرت در آخرت به تو می رسد .

دنیل به کاشی های که می چرخیدند دستی کشید و مدتی را در مقابل تابلو ایستاد .

با شنیدن صدایی به عقب برگشت و با دیدن روگر که میله ای آهنی در دست داشت تعجب کرد .

روگر فریاد زد : توی دیوانه زندگی من رو نابود کردی، حالا تقاص کارت را می دهی وبعد با میله به دنیل حمله کرد اما با صدای سم اسبانی که از هر طرف شنیده می شد با وحشتی به دور خود چرخید و دائم سوال می کرد که صدا از کجاست ؟

آنقدر روگر ترسیده بود که با وحشت به طرف قفسه ها پناه برد و با برخورد با آنها ، قفسه بزرگی بر روی روگر فرو آمد و او در جا کشته شد .

در برخورد روگر با قفسه قوطی کوچکی با سر دنیل برخورد کرد و او نیز بی هوش شد .

فردای آنروز در حالی بیدار شد که اسمیت و جولین به او خبر دادند او درمان شده و قلبش سالم است .

دنیل دعایی کرد و بعد از مرخص شدن از بیمارستان با جولین به دیدار

روحانی رفت و رسماً مسلمان شد .  
روحانی از هر دوی آنها برای مراسم های مذهبی دعوت کرد .  
جولین برای روحانی توضیح داد که به جای طراحی لباسهای قبلی ، اکنون  
لباسهایی با طرح اسلامی درست می کند .  
دنیل در هنگام صحبت جولین با روحانی به اتاق روبرو رفت تا کمی آب  
بخورد بعد از خوردن آب با دیدن بانو که در آینه ایستاده بود ، بلند گفت :  
معجزه همانند اسب رهواریست که در هر سرزمین که لبها برای خدا باز  
شود ، می تازد .  
بانو حضورت در زندگی من معجزه بود ، معجزه .....

## THE END



اخطار :

کلیه حقوق این اثر متعلق به سیما عابدینی است و استفاده از آن به هر طریقی پیامد قانونی به همراه خواهد داشت...





